



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۵۲۱

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی
مرا صد درد کان بودی مرا صد عقل و رایستی

وگر کشتی رخت من نگشتی غرقه دریا
فلک با جمله گوهرهاش پیش من گدایستی

وگر از راه اندیشه بدین مستان رهی بودی
خرد در کار عشق ما چرا بی‌دست و پایستی

وگر خسرو از این شیرین یکی انگشت لیسیدی
چرا قید کله بودی چرا قید قبایستی

طیب عشق اگر دادی به جالینوس یک معجون
چرا بهر حشایش او بدین حد زارخایستی

ز مستی تجلی گر سر هر کوه را بودی
مثال ابر هر کوهی معلق بر هوایستی

وگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی
بیابان‌های بی‌مایه پر از نوش و نوایستی

وگر در عهده عهدی وفایی آمدی از ما
دلارام جهان پرور بر آن عهد و وفایستی

وگر این گندم هستی سبکتر آرد می‌گشتی
متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی

وگر خضری در اشکستی به ناگه کشتی تن را
در این دریا همه جان‌ها چو ماهی آشنایستی

ستایش می‌کند شاعر ملک را و اگر او را
ز خویش خود خبر بودی ملک شاعر ستایستی

وگر جبار بر بستنی شکسته ساق و دستش را
نه در جبر و قدر بودی نه در خوف و رجایستی

در آن اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن
نه از مرهم پیرسیدی نه جویای دوا یستی

نشان از جان تو این داری که می‌باید نمی‌باید
نمی‌باید شدی باید اگر او را ببایستی

وگر از خرمن خدمت تو ده سالار منبل را
یکی برگ کهی بودی گنه بر کهربایستی

فراز آسمان صوفی همی رقصید و می‌گفت این
زمین کل آسمان گشتی گرش چون من صفایستی

خمش کن شعر می‌ماند و می‌پرند معنی‌ها
پر از معنی بدی عالم اگر معنی ببایستی